

# شکارچی در سایه روشن زندگی

ایوان تورگینف

ترجمه

هرمز ریاحی

بهزاد برکت

فرهنگ نشرنو  
با همکاری نشر آسیم  
تهران - ۱۳۹۶

## شکارچی در سایه روش زندگی

هرمز ریاحی، بهزاد برکت  
**Zapiski Okhotnika** از

Ivan Turgenev

*Sketches from a Hunter's Album*  
Selected and translated  
by Richard Freeborn  
Penguin Books, 1977

فرهنگ نشرنو تهران، خیابان میر عمامد، خیابان سیزدهم،  
پلاک ۱۳، طبقه سوم - تلفن: ۸۸۷۴۰۹۹۱

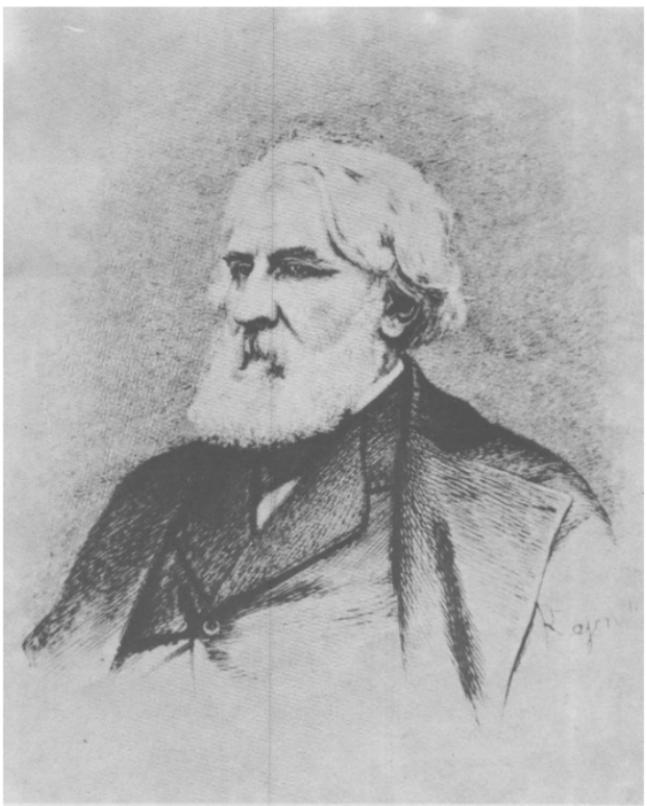
نویت چاپ سوم، ۱۳۹۶ (چاپ اول، ۱۳۶۳)	۱۱۰۰
شمارگان	لیتوگرافی
فرازیند گویا	فروغ دانش
چاپ	صحافی
نوری	

همه حقوق محفوظ است.

### فهرست کتابخانه ملی

تورگینف، ایوان سرگی بیویچ	سرشناسه
Turgenev, Ivan Sergeyevich	
شکارچی در سایه روش زندگی / ایوان تورگینف؛	عنوان و نام پدیدآور
ترجمه هرمز ریاحی، بهزاد برکت.	مشخصات نشر
تهران: فرهنگ نشرنو، ۱۳۹۵.	مشخصات ظاهری
۳۰۰ ص.	شایک
۹۷۸-۶۰۰-۸۵۴۷-۱۴-۳	فهرست نویسی
بر اساس اطلاعات فیبا	عنوان اصلی
Zapiski Okhotnika	موضوع
دانستاهی روسی-قرن ۱۹	شناسه افزوده
الف. ریاحی، هرمز، ۱۳۶۴-متوجه؛ برکت، بهزاد،	
۱۲۳۴-متوجه؛ ب. عنوان: شکارچی در سایه	
روشن زندگی.	ردیبندی کنگره
PG ۲۳۳۶ / خ ۲ ۱۳۹۵	ردیبندی دیوی
۸۹۱/۷۳۳	شماره کتابشناسی ملی
۴۳۶۶۰۵۵	

آسمیم  
۸۸۷۴۰۹۹۴-۴  
۳۰۰,۰۰۰ ریال  
تلفن و دورنگار  
بهای:



.۳۷. ایوان تورگنیف. کنده کاری، ۱۸۷۴

ایوان تورگنیف (Ivan Turgenev)، رمان‌نویس روس، به سال ۱۸۱۸ در اوریول (Oryol) زاده شد. تورگنیف نخستین نویسنده روس است که آوازه‌ای جهانی یافت. او که در خانواده‌ای اعیان‌زاده به دنیا آمده و کودکی و نوجوانی را زیر سلطه مادری مستبد گذرانده بود، بعدها به دشمن قسم‌خورده سرفداری بدل شد. پس از تحصیل در مسکو، سن پترزبورگ و برلین در سال‌های ۱۸۳۸-۴۱ و تأثیرپذیری از ایده‌آلیسم آلمانی، به عنوان آزادی‌خواه و غرب‌گرایی پُرشور به روسیه بازگشت. نخستین بار با خلق یکرشته تصویرهای درخشان و حساس از زندگی روستائی، شهرتی بهم زد. هرچند به شعر، نمایش و قصه کوتاه نیز پرداخت، کار اساسی اش در قلمرو رمان‌نویسی است. ویژگی برجسته رمان‌های او «فضای» شاعرانه، زمینه روستائی، تمایز قهرمان‌های مرد و زن و تصویر زنده شخصیت‌هایی است که نمایانگر دوره‌های مختلف تکامل فکری سال‌های ۱۸۴۵-۷۵ هستند. پس از نوشنودیهای برای گوگول در سال ۱۸۵۲ به ملکش اسپاسکویه (Spasskoye) تبعید شد و در آنجا رودین (۱۸۵۶)، آشیانه نجبا (۱۸۵۹)، روز جشن (۱۸۶۵) و پدران و فرزندان را نوشت. اما از نقد سست و بیمامیه آخرین اثرش چنان سرخورد که باقی عمر را در بادن‌بادن (۱۸۶۲-۷۵) و پاریس (۱۸۷۱-۸۳) گذراند.

## ۶ / شکارچی در سایه روش زندگی

واپسین رمان‌هایش، دود (۱۸۶۷) و خاک بکر از توازن و انسجام کارهای نخستین او تهی است. تورگنف به سال ۱۸۸۳ در بوژیوال نزدیک پاریس مرد.

## فهرست

۹	پیشگفتار
۲۱	خور و کالینیچ
۳۹	یرمولای و زن آسیابان
۵۵	علفزار بزین
۸۳	کاسیان «بِه‌آبادی»
۱۰۹	مباشر
۱۲۷	دو زمین‌دار
۱۳۹	مرگ
۱۵۷	آوازخوان‌ها
۱۷۹	دیدار
۱۹۱	هملت ناحیه شچیگروفسکی (Shchigrovsky)
۲۲۱	کالبد حی
۲۳۹	تک‌تلک چرخ‌ها
۲۵۷	جنگل و استپ
	پیوست
۲۶۹	«آلمانی روسی»
۲۷۱	مصلح و آلمانی روسی
۲۷۹	یادداشت‌ها
۲۸۳	تصاویر

## خور<sup>۱</sup> و کالینیچ<sup>۲</sup>

هرکس که برحسب اتفاق از بخش بولخوف بهمنطقه ژیزدرا<sup>[۱]</sup> سفر کرده باشد، بی تردید از تفاوت های چشمگیر میان طبیعت مردم استان اورلوف و کالوگا (Kaluga) به شگفت افتاده است. دهقان اورلوفی ریزاندام است با شانه گرد، افسرده سیماست و نگاهی اخمو دارد و در کلبه محقری از چوب سپیدار بسر می برد و بیگاری<sup>[۲]</sup> می کند. بدء بستانی ندارد، خورد و خوارکش ناچیز است و چارق پا می کند، حال آن که دهقان کالوگایی که اجاره می پردازد، در کلبه ای جادار از چوب سرخس زندگی می کند، بلند قامت است و شاد و گستاخ با چهره ای پاکیزه و روشن به آدم می نگرد. به بدء بستان روغن و کتیرا مشغول است و روزهای جشن پوتنی به پا می کند. روستای اورلوف (در باره بخش خاوری استان اورلوف سخن می گوییم) معمولاً در میان کشتزارهای شخم خورده و نزدیک آبکندي است که کم و بیش به صورت آبگیر گل آلودی درآمده است. جز چند تایی جاروی خودرو که همیشه در دسترس اند و یکی دو درخت غان بی حال، تا فرسنگ ها درختی دیده نمی شود و کلبه هایی با بام پوشالی کنار هم قرار دارند. یک روستای کالوگایی، به عکس، کم و بیش با جنگل احاطه شده است، کلبه ها فاصله بیشتری از هم دارند و راحت ترند. دروازه ها چفت

می‌شوند و چپری از جگن دور حیاط شکم نداده و فرونویخته تا هر خوک رهگذری را به درون بخواند. استان کالوگا شکار بیشتری دارد. در استان اورلف آخرین بخش‌های جنگلی و پلازاس<sup>۱</sup> پس از پنج سال از میان می‌روند، و در هیچ‌جا با تلاقی دیده نمی‌شود. حال آن‌که در استان کالوگا نواحی جنگلی صدها میل و نواحی باتلاقی دهها میل وسعت دارند، و آن پرنده‌اصیل، با فرقه، هنوز پیدا می‌شود. نوک دراز بزرگمنش فراوان است و کبک پُرغوغا به ناگاه بیرون می‌پرد و شکارچی و سگش را هم به شعف می‌آورد و هم می‌ترساند.

روزی که برای شکار به منطقه ژیزدرا رفت، با زمین دار خرد پای کالوگایی به نام پولوتیکین (Polutykin) آشنا شدم که او هم شکارچی پُرشور و در نتیجه رفیق بسیار خوبی بود. بی‌تردید، او یکی دو عیبی داشت: مثلاً به همه دختران جوان ثروتمند دم بخت اظهار عشق می‌کرد و از آن‌جا که دست رد به سینه‌اش می‌زدند و اجازه نمی‌دادند به خانه‌شان بروند، در حالی که برای همه والدین آنها هلوی ترش و دیگر محصول‌های کال با غش را هدیه می‌فرستاد، غصه دل شکسته‌اش را با دوستان و آشنايان در میان می‌گذاشت. علاقه داشت حکایتی را مدام نقل کند که خودش فکر می‌کرد جالب است، اما هیچ‌کس را نمی‌خنداند. شیفتة آثار آکیم ناخیموف<sup>۲۳</sup> و داستان پینا<sup>۲۴</sup> بود، لکن زبان هم داشت، سگش را منجم صدا می‌کرد و به جای «معهد» می‌گفت «علیه‌هذا». در خانه‌اش خوراک‌های فرانسوی می‌پختند که راز آن بنا بر عقیده آشپزش در تغییر کامل مزه هر خوراک نهفته بود. در دست‌های این آشپزباشی ماهر، گوشت به ماهی، ماهی به قارچ، و ماکارونی به آرد تبدیل می‌شد. افزون بر این به نظر او هیچ هویجی حق ورود به سوپی را نداشت مگر این‌که به شکل لوزی یا ذوزنقه درآمده باشد.

۱. در استان اورلف، توده‌های بزرگ و سخت بُته را پلازاس (Plazas) گویند. گویش محلی اورلفی تنوع وسیعی از واژه‌ها و عبارت‌های اصیل دارد که گاه بسیار مناسب و گاه کم‌ویش نامناسب‌اند.

اما گذشته از این عیب و ایرادهای جزئی و پیش‌پافتاده، همچنان که گفته‌ام، پولوتیکین مرد بسیار خوبی بود.

روزی که پولوتیکین را دیدم، مرا دعوت کرد تا شب را میهمانش باشم. او گفت، «از اینجا تا خانه‌ام پنج میل راه است که پای پیاده خیلی طول می‌کشد. پس بباید پیش از هرچیز سراغ خور بروم.» (خواننده به من اجازه می‌دهد که لکنت زبان او را نادیده بگیرم.)

«این خور کیست؟»

«یکی از رعیت‌های من است. همین نزدیکی‌ها زندگی می‌کند.»  
به سوی خانه‌اش راه افتادیم. خانه دورافتاده خور در میان سترده‌ای<sup>۱</sup> قرار داشت که به زراعت اختصاص یافته بود. این سکونتگاه از چندین کلبه چوب سرخی تشکیل شده بود که با نرده به هم وصل می‌شدند. جلو کلبه اصلی طاقی پیش‌آمده‌ای بر ستون‌های باریکی تکیه داشت. آنجا با مرد جوان خوش قیافه بلندبالای بیست‌ساله‌ای رو برو شدیم.

پولوتیکین از او پرسید، «سلام فدیا (Fedya) خور خانه است؟»  
مرد جوان همچنان که لبخند می‌زد و ردیف دندان‌های سفیدش همچون برف دیده می‌شد پاسخ داد، «نه، خور رفته شهر، می‌خواهد گاری را آماده کنم؟»

«بله، رفیق عزیز. گاری را روبراه کن و برای ما هم «کواس»<sup>[۱]</sup> بیاور.»  
وارد کلبه شدیم. روی دیوارهای پاکیزه و روشن تصویری بازاری، مانند آنچه در سوژدال (Suzdal) می‌کشند، دیده نمی‌شد. در گنجی پیش روی شمايل سنگین قاب نقره‌ای، چراغکی روشن بود. میز را که از چوب زیزفون بود تازه جلا داده و تمیز کرده بودند، و در میان تیرها و چارچوب‌های پنجره کچوله‌های عجول، یا سوسک‌های متفکر به کمین نشسته دیده نمی‌شد. مرد جوان به‌زودی با ٹنگ سفید بزرگی لبال از

۱. سترده (clearing) قطعه‌زمینی از جنگل که برای زراعت آن را از درخت خالی کرده باشند. گل‌گلاب، فرهنگ اصطلاحات جغرافیایی.

کواس خوشمزه، قرص بزرگ نان گندم خوشمزه و چند تایی خیارشور در کاسه‌ای چوبی به درون آمد. خوراکی‌ها را روی میز گذاشت، به در تکیه داد و همچنان که ما سرگرم خوردن بودیم، لبخندزنان ما را نگاه می‌کرد. هنوز از خوردن دست نکشیده بودیم که گاری جلو ایوان رسید. بیرون رفتیم و دیدیم که پسر بچه‌ای چهارده پانزده ساله با گونه‌های گل انداخته و موی فرفی جای سورچی نشسته و بهزحمت نریان ابلق چابکی را مهار کرده است. گرداگرد گاری، پنج شش جوان تنومند که همه شباهت زیادی به یکدیگر و فدیا داشتند ایستاده بودند.

پولوتیکین یادآور شد، «اینها همه پسرهای خور هستند».

فديا که دنبال ما به ایوان آمده بود، گفت، «ما بچه‌های خور هستیم، البته همه‌مان اينجا نیستیم – پوتاپ (Potap) در جنگل است و سیدور (Sidor) با پيرمرد به شهر رفته». بعد رو به سورچی جوان کرد و ادامه داد، «نگاه کن، واسیا (Vasia)، يادت باشد که ارياب سوار گاري است مواطن باش که دست اندازها را رد کني و گرنه گاری را داغان می‌كنی و ارياب ژرش می‌كند!» دیگر برادرها به بذله گویی فدیا پوزخند زدند.

پولوتیکین با لحنی پرآب و تاب و به صدای بلند گفت، «بگذار منجم هم سوار شود!»

فديا، بي هيج نشاني از مسربت سگ را که به شعف آمده بود بلند کرد و کف گاري گذاشت. واسیا افسار را کشید و راه افتادیم. پولوتیکین ناگهان به خانه کوچکی با دیوارهای کوتاه اشاره کرد و گفت، «این دفتر من است، می‌خواهید به آن نگاهی بیندازید؟»

«البته».

او همچنان که از گاری پایین می‌رفت گفت، «حالا دیگر از آن استفاده نمی‌کنیم، اما هنوز دیدنش پُر بدک نیست».

دفتر دو اتاق خالی بود. سرایدار، پيرمردی خمپشت بود که از حیاط پشتی بیرون دویل.

پولوتیکین گفت، «روز بخیر، مینیاچ (Minyaich)، از آن آب داری؟» سرایدار قدیمی رفت و بی درنگ با یک بتری و دو لیوان برگشت. پولوتیکین به من گفت، «امتحان کنید، این از آب چشممه خوب من است.»

ما هر کدام لیوانی از آن نوشیدیم و در این حال پیرمرد با تعظیم‌هایش ما را محظوظ می‌کرد.

دوست تازه‌ام یادآور شد، «خوب، انگار دیگر وقت رفتن است، در این دفتر، من از علیلویف (Alliluyev) تاجر برای چهار هکتار زمین جنگلی که زمانی به او فروختم، پول خوبی گرفتم.» دوباره سوار گاری شدیم و نیم ساعت بعد به جلوخان خانه پولوتیکین وارد شدیم.

سر میز شام از او پرسیدم، «خواهش می‌کنم بگویید چرا خور جدا از دیگر رعیت‌های شما زندگی می‌کند؟»

«جدا زندگی می‌کند، چون یکی از رعیت‌های زرنگ من است. حدود پانزده سال پیش کلبه‌ای آتش گرفت و او به سراغ پدر محروم آمد و گفت: «نیکلای کوزمیچ (Nikolay Kuzmich)، استدعا می‌کنم به من اجازه بدھید در زمین باتلاقی بیشة شما زندگی کنم. من اجاره خوبی بابت آن به شما خواهم پرداخت.» «برای چه می‌خواهی در زمین باتلاقی ساکن بشوی؟» «این دیگر به خودم مربوط است، ارباب. تنها چیزی که می‌خواهم نیکلای کوزمیچ، ارباب، این است که از من هیچ کاری نخواهید، اما هر قدر که صلاح می‌دانید، اجاره بگیرید.» «سالی پنجاه روبل!» «متشکرم، آقا.» «یادت باشد که پرداخت اجاره عقب نیفتد!» «البته، قربان، عقب نمی‌افتد...» و به این ترتیب او ساکن زمین باتلاقی شد. و از آن وقت به بعد او به خور راسو معروف شد.»

پرسیدم، «گمان می‌کنم پولدار شده است؟»  
 «بله، پولدار شده است. و حالا سالی صد روبل نقره به من اجاره می‌دهد، و احتمالاً به زودی مبلغ اجاره را کمی بالا خواهم برد. بارها به او

## ۲۶ / شکارچی در سایه روش زندگی

گفته‌ام: «خودت را بخر، خور، آزادی خودت را بخر،» اما او، این راسوی مکار، همیشه به من اطمینان می‌دهد که هیچ‌چیز ندارد، یعنی پولی ندارد که این کار را بکند. از آن آب‌زیرکاه است.

روز بعد، درست پس از صبحانه، به شکار رفتیم. هنگام عبور از دهکده، پولوتیکین به سورچی دستور داد کنار کلبه کوچک محقری بایستد، و به صدای بلند فریاد زد:

«کالینیچ!»

صدایی از حیاط فریاد زد، «همین الان، آقا، همین الان، دارم کفش می‌پوشم.»

آهسته راه افتادیم و درست پشت دهکده با مردمی چهل‌ساله، بلندقد، باریک‌اندام، که سرش کوچک و به عقب متمایل بود، روپروردیدیم. او کالینیچ بود. با همان نخستین نگاه از چهره گلگون و اندکی آبله‌رو و مهربان او خوشم آمد. کالینیچ (چنان که بعدها دانستم) به رفتن شکار روزانه با اربابش عادت داشت، توبیره و گاهی نیز تفنگ او را می‌برد، و محل افتادن پرنده را نشان می‌کرد، آب می‌آورد، تمشک جمع می‌کرد، کومه می‌ساخت و در پی درشکه تک‌اسبه می‌دوید. درواقع، بدون او پولوتیکین درمی‌ماند. کالینیچ یکی از شادترین و سریه‌راه‌ترین آدم‌ها بود. او یکریز زیر لب آواز می‌خواند، شاد و بی‌خیال به دوروبرش نگاه می‌کرد و اندکی تودماغی حرف می‌زد، لبخند بر لب داشت، چشم‌های آبی روشن خود را جمع می‌کرد و گهگاه ریش کم‌پشت نوک‌تیزش را می‌کشید. عادت داشت که آهسته اما با گام‌های بلند راه برود، و اندکی به چوب‌بست بلند و باریکی تکیه دهد. در طی روز بیش از یکبار با من حرف نزد و براهم خوش خدمتی نکرد، اما از اربابش مثل بچه مراقبت می‌کرد. وقتی گرمای تحمل ناپذیر نیم‌روز ما را ناچار به جستجوی پناهگاه کرد، کالینیچ ما را به اعمق جنگل، به جایی که کندوهایی داشت برد. در آنجا ما را به کلبه کوچک خود که با بافهایی از علف خوشبوی خشک تزیین شده بود، دعوت کرد، علف تازه

برای مان آورد تا روی آن دراز بکشیم و سپس نوعی کیسهٔ توری به سرش انداخت، چاقو، قابلمه و نیم‌سوزی برداشت و به‌سوی کندوها رفت تا برای مان شانه‌ای عسل ببرد. ما آن نوشابهٔ عسل گرم و زلال را مثل آب چشم‌هه نوشیدیم و با وزوز زنبورها و خشن خش و راج برگ‌ها به‌خواب رفتیم.

با وزش نسیم آرامی بیدار شدم، پلک گشودم و کالینیچ را دیدم. در میان در نیمه‌باز نشسته بود و قاشق چوبی می‌تراشید. زمانی دراز با تحسین به صورت شکیبای او که همچون آسمان غروب صاف می‌نمود خیره شدم. پولوتیکین هم بیدار شد، اما بی‌درنگ برخاستیم. پس از راهپیمایی طولانی و خوابی عمیق، آرام یله‌شدن بر بستری از علف چه لذتی دارد، چرا که در این زمان بدن استراحت می‌کند و آدم به رؤیا فرومی‌رود، چهره سرخی می‌زند و خواب‌الودگی شیرینی بر پلک‌ها سنگینی می‌کند. سرانجام برخاستیم و دیگر بار تا عصر به پرسه‌زدن ادامه دادیم.

پس از شام، دوباره بحث را به خور و کالینیچ کشاندم.

پولوتیکین به‌من گفت، «کالینیچ مرد خوبی است، رعیتی پُرکار و حاضریراق. باری، نمی‌تواند ملک خود را سروسامان بدهد چون همیشه او را با خود این طرف و آن طرف می‌برم. هر روز با من به شکار می‌آید. خودتان می‌توانید حساب کنید چه بر سر داروندارش می‌آید.»

گفته‌اش را تأیید کردم و به‌بستر رفتیم.

روز بعد پولوتیکین برای انجام کاری مربوط به‌همسایه‌اش، پیچوکف (Pichukov)، ناچار شد به شهر برود. پیچوکف تکه‌ای از زمین پولوتیکین را شخم زده و در آن زنی از سرف‌های پولوتیکین را کتک زده بود. من تنها به شکار رفتم و درست پیش از غروب به خانهٔ خور برگشتم. در آستانهٔ کلبه‌اش با پیرمردی طاس، ریزاندام، قوی‌بنیه و چهارشانه رویرو شدم، او خود خور بود. چهره این راسو کنگکاوی چشمگیری در من برانگیخت. ترکیب صورتش مرا به‌یاد سقراط انداخت: همان پیشانی برجستهٔ بلند،

همان چشم‌های ریز، همان بینی پهن و کوتاه. با هم به درون رفتیم و یکبار دیگر فدیا برایم قدری شیر و نان برشته آورد. خور روی نیمکتی نشست و همچنان که در نهایت خون‌سردی به ریش مجعدش دست می‌کشید، سر صحبت را با من باز کرد. چنین می‌نمود که از موقعیت خود در جهان آگاه است چرا که گفتار و حرکاتش کُنده‌سنجیده‌ای داشت و گهگاه از میان ریش و سبیل بلندش بالبهای بسته می‌خندید.

ما درباره چیزهایی مثل بذرافشانی، درو، و زندگی رعیتی صحبت کردیم. ظاهراً در مورد بیشتر چیزها با من همعقیده بود، اما پس از مدتی احساس کردم که گفته‌هایم درست نمی‌نماید و دچار تشویش شدم، زیرا هرچه می‌گفتم به نظر بسیار عجیب می‌آمد. می‌پنداشتم که خور از سر اختیاط به شیوه کم‌ویش گیج‌کننده‌ای حرف‌هایش را بازمی‌گوید. نمونه‌ای از گفتگوی ما چنین بود:

به او می‌گفتم، «گوش کن خور، چرا آزادی خود را از اربابت نمی‌خری؟»

«آخر چرا باید این کار را بکنم؟ حالا من اربابم را می‌شناسم و اجاره‌ای را که باید پردازم می‌دانم. ارباب ما مرد خوبی است.»

من یادآور شدم، «اما بی‌تردید بهتر است آزاد بشوی.»

خور زیرچشمی نگاهم کرد.

من من کنان گفت، «حرفی نیست.»

«پس چرا خودت را نمی‌خری؟»

خور اندکی سرش را چرخاند.

«آقا، من چه دارم که با آن خودم را بخرم؟»

«پیرمرد، تو حتماً چیزی...»

او با لحنی آرام، چنان که با خود سخن بگوید، ادامه داد، «اگر خور آدم آزادی بود، هر کوسه‌ای می‌گفت: بیا، ریشم.»

«پس ریشت را بزن.»

«ریش به چه درد می‌خورد؟ درست مثل علف است، اگر بخواهی  
می‌توانی آن را کوتاه کنی.»  
«خوب، که چی؟»

«به این درد می‌خورد که خور خودش را میان تاجرها جا بزند. آنها  
خوب زندگی می‌کنند، حرفی نیست، و ریش می‌گذارند.»  
از او پرسیدم، «مگر خرید و فروش نمی‌کنی؟»  
«کمی بد-بستان می‌کنیم، کمی روغن اینجا، کمی کتیرا آنجا... خوب،  
آقا، می‌توانم به آنها دستور بدهم گاری را آماده کنند؟»

با خود گفتم، تو کسی هستی که فکرت را خوب به کار می‌اندازی و  
زیانت را هم خوب نگه می‌داری. بعد به صدای بلند گفتم، «نه، به گاری  
احتیاجی نیست. فردا همینجا به شکار می‌روم و اگر اجازه بدھی، شب را  
در انبار تو سرمی کنم.»

قدم تان روی چشم، آقا، مطمئن هستید که در انبار راحت هستید؟  
به زن‌ها می‌گوییم برای شما ملافه و بالش آماده کنند.» بعد براخاست و فریاد  
زد: «آهای، خانم‌ها، بیایید! تو هم فدیا، با آنها برو. زن‌ها را اگر به حال  
خودشان بگذاری حمامت از سروکول شان بالا می‌رود.»

ربع ساعت بعد فدیا فانوس به دست راه انبار را به من نشان داد. خود را  
روی علف خوشبو انداختم و سگم کنار پایم جا خوش کرد. فدیا به من  
شب به خیر گفت؛ در غرّغز کرد و پشت سرش بسته شد. مدتی طولانی  
خوابم نبرد. گاوی کنار در آمد و یکی دو بار با صدای بلند نفس کشید؛  
سگ خرناس موقرانه‌ای تحويلش داد؛ خوکی گذشت و گیج و گنگ خُرُخُر  
کرد؛ اسبی در آن نزدیکی شروع به نشخوار علف و خُرُه کشیدن کرد...  
سرانجام خوابم برد.

با دمیدن سپیده، فدیا بیدارم کرد. این جوان شاداب و سرزنشه را بسیار  
دوست داشتم و از قرار، محبوب خور نیز بود. آنها زیاد سریه سر یکدیگر  
می‌گذاشتند. پیرمرد به دیدارم آمد. خواه بهدلیل آنکه شب را زیر سقف او

## ۳۰ / شکارچی در سایه روش زندگی

گذرانده بودم و خواه به دلیلی دیگر، اکنون با من از روز پیش مهریان تر شده بود.

با لبخندی گفت، «سماور قل قل می کند. بیایید برویم چای بخوریم.» دور میز نشستیم. دختری چاق و چله – یکی از عروس هایش – پیاله ای شیر آورد. پسر هایش تک تک وارد کلبه شدند.

به پیغمرد گفتم، «چه بچه های رشید و خوبی داری!» او همچنان که حبه قند کوچکی را گاز می زد، به نجوا گفت، «ظاهراً که گله زیادی از من و پیززن ندارند.»

«همه اینها با تو زندگی می کنند؟»

«بله. خودشان این طور دوست دارند.»

«همه شان ازدواج کرده اند؟»

او به فدیا که طبق معمول به در تکیه داده بود اشاره کرد و پاسخ داد، «یکی از آنها هنوز ازدواج نکرده است. واسکا (Vaska) هم هنوز برای این کار وقت دارد.»

فديا اعتراض کنан گفت، «ازدواج به چه درد می خورد؟ همين طوري راحتمن. زن به چه درد می خورد؟ مگر سرم برای جيغ و داد درد می کنند؟» باز هم که شروع کردی ... می دانم چه خيالی داري. آن حلقه های نقره را به انگشت هایت کرده ای و صبح تا شب توی حیاط دنبال دخترها موس موس می کنی. دست بردار، خجالت هم چيز خوبی است. و در همان حال ادای دختر کلفت ها را درمی آوردم. آنگاه ادامه داد، «من جنس تو را می شناسم. رأیت نباشد، قدمی پیش نمی گذاري!»

«از شما می پرسم، خاصیت زن ها چیست؟»

خور بالحنی نافذ گفت، «زن کارگر خانه است، زن از مرد مواظبت می کند.»

«چرا من محتاج خانه کارگر هستم؟»

«برای اين که تو پخته خوری.»

«اگر اين طور است، پس نگذار بِترشم. خوب، حالا چه می گوئی؟»

«بس است دیگر، بس است. هیچ چیز برایت جدی نیست، تو این طور هستی. فقط نگاه کن بین چه طور مهمان مان را ناراحت می‌کنیم. نمی‌گذارم پُرشری، هیچ نگران نباش... حالا، ارباب، خواهش می‌کنم ناراحت نشوید، همان طور که می‌بینید، هنوز بچه است و وقتی نرسیده که عقل و کمال پیدا کند.»

فديا فقط سر تکان داد.

صدایي آشنا از پشت در گفت، «خور خانه است؟» و کالینیچ که تمشک برای دوستش، خور راسو، آورده بود، وارد کلبه شد. پيرمرد به گرمي با او احوال پرسی کرد. من حيرت زده به کالینيچ نگاه می‌کردم زیرا اعتراف می‌کنم که انتظار چنین ظرافتی را از يك رعيت نداشم. آن روز چهار ساعت دير تر از معمول به شکار رفتم، و سه روز بعد را نزد خور گذراندم. با آشنايان تازه‌ام آخٌت شده بودم. نمی‌دانم چه گونه اعتمادشان را جلب کرده بودم، اما آنها بی هیچ رودریایستی با من حرف می‌زدند. گوش دادن به آنها و ديدن شان برایم خوشایند بود. دو دوست کم ترين شباهتی به يكديگر نداشتند. خور مرد عمل، قاطع، مدیر، و كله‌شق بود. کالینيچ به عکس، خيال‌پرداز، احساساتي، پُرشور و رؤيابي بود. خور واقعيت‌های زندگی را درک می‌کرد – يعني خانه‌اي برای خود ساخته بود، پولي پسانداز کرده بود، روابط حسن‌های با اربابش و دیگر مقام‌های مسؤول پدید آورده بود؛ حال آن‌که کالینيچ صندل‌های ليفي پا می‌کرد و هرچه پيش آيد خوش آيد زندگی می‌گذراند. خور خانواده‌اي بزرگ، مطبع و متخد ساخته بود؛ حال آن‌که کالینيچ زمانی زنی داشت که از او می‌ترسید، بچه هم نداشت. خور می‌توانست دست دوستم پولوتیکين را بخواند، حال آن‌که کالینيچ به سادگي اربابش را می‌پرستيد. خور، کالینيچ را دوست داشت و همواره مراقب او بود. کالینيچ خور را دوست داشت و به او احترام می‌گذاشت. خور کم حرف بود و فقط گهگاه خنده‌اي می‌کرد و تودار بود. در حالی که کالینيچ سرزبان دار بود. هرچند او هرگز مثل يك کارگر، کوچه‌باغي نمی‌خواند... اما

بی تردید استعدادهایی داشت که خور هم آنها را قبول داشت: می توانست با جادو، خونریزی و وحشت و خشم را دور کند، و می توانست کسی را که انگل داشت درمان کند. چم گرفتن زنبورها را می دانست، زنبورها هم مطیع او بودند. وقتی که من آنجا بودم، خور از او خواست که اسبی را که تازه خریده بودند به اصطبل ببرد و کالینیچ با علاقه و غرور خواهش شکاک پیر را انجام داد. کالینیچ به طبیعت نزدیکتر بود، حال آن که خور با مردم و جامعه دمخور بود، کالینیچ هرگز به امور فکر نمی کرد و چشم بسته هرچیزی را باور می کرد. اما خور هرچیزی را سبک سنگین می کرد. او دنیادیده بود، و من از او بسیار آموختم.

برای نمونه، از داستان هایی که تعریف می کرد، دریافتمن که هر تابستان پیش از درو، گاری کوچک خاصی در دهکده پیدا می شود. مرد قباهه دوشهی در گاری است که داس می فروشد. اگر بخواهند پول داس را نقد بپردازنند، یک روبل و بیست و پنج کوپک سکه نقره یا یک روبل و پنجاه کوپک اسکناس می شود؛ اگر نسیه بگیرند، سه روبل اسکناس و یک روبل سکه می شود. البته همه رعیت ها نسیه می خرند. دو یا سه هفته بعد او باز می گردد و پولش را می خواهد. در این هنگام رعیت تازه جو خود را درو کرده و می تواند بدھی اش را بپردازد. او فروشنده را به میخانه ای می برد و آنجا کار را تمام می کنند. بعضی از زمین دارها تصمیم گرفتند که داس ها را نقد بخرند و نسیه و به همان قیمت میان رعیت ها تقسیم کنند. اما رعیت ها از این کار راضی نبودند و حتی غمگین شدند، چون از این خوشی که تلنگر صداداری به هر داس بزنند و گوش شان را بچسبانند و آن را در دست هاشان بچرخانند و از فروشندۀ حقه باز بیست بار پرسند، «خب حالا، انگار یک عیب و ایرادی دارد، مگر نه؟» محروم می شدند.

وقت خریدن داس غاله نیز همین آلم شنگه پیش می آید، با این تفاوت که در این مورد زن ها هم دخالت می کنند و گاه فروشنده را وامی دارند که به خاطر خیر و صلاح خودشان آنها را با سیلی دور کند. اما زن جماعت